

«مهر و تیغ»

با نگاهی به مجموعه آثار جبران خلیل جبران
نوشته: ایرج افشاری اصل

اشخاص بازی:

مرد

زن

«زندگی سستتر از مرگ و مرگ ضعیفتر از عشق است».

(تاریکی مطلق، صدای جیغ زنی سکوت را می‌شکند. جسدی در صحنه به حالت درازکش دیده می‌شود. مردی بالای سر جسد مویه می‌کند)

مرد:

من که به تو گفته بودم... من که هشدار داده بودم... اما تو نخواستی حرفهای مرا جدی بگیری... مقصر خودت بودی... دست به کاری زدم که نباید... خودت بهتر می‌دانستی که من بدون آن نمی‌توانستم زندگی کنم و تو می‌خواستی آن را تصاحب کنی... صاحبش شوی... مال خودت بکنی... تو... تو شهید شهامت شدی... از هیچ چیز نترسیدی... اما نه، تو چوب بی پروائی و گستاخی خود را خوردی... آخر چرا باید این واقعه، با خون و اشک نوشته می‌شد؟... دیروز در آغوش زندگی و امروز در چنگال مرگ... تو می‌خواستی خوشبخت بشوی، اما آن را هرگز در افتخارات و ثروت و گذشتۀ من پیدا نکردی، تو می‌خواستی آن خوشبختی را در پیوستن به یک روح دیگر جستجو کنی... تو با این کار خود آرامش روحی مرا به هم زدی... اگر کسی دوست عزیزش را از دست بدهد، دوستان دیگری خواهد یافت که وسیله آرامش او خواهند شد. وقتی ثروت خود را از دست بدهد، خیلی کم درباره آن فکر می‌کند، چون می‌داند همان تلاشی که قبلاً باعث بدست آمدن این ثروت برای او شده، دوباره به یاری‌اش خواهد آمد و به این ترتیب خیلی زود این ناراحتی را فراموش می‌کند ولی اگر همان شخص آرامش روحی خودش را از دست بدهد دیگر آن آرامش را نمی‌تواند بدست بیاورد دو چیزی را هم نمی‌تواند جایگزین آن کند... (با فریاد) و تو با این کار آرامش روحی مرا به هم زدی... تو باعث شدی من دست به قتل بزنم... قتل یک موجود... قاتل یا مقتول، کدام یکی سخت تر است؟... وای بر من که صدایم را فقط در پشت تابوت مردگان بلند می‌کنم و غرورم را تنها در رگورستان ابراز می‌کنم... وای بر من که حرکتی به خود نمی‌دهم مگر آن که سرم بالای دار برود. تو مرا شکستی... تو مرا خوار کردی و این بدتر از کشتن بود. تو افکار مرا صید کردی، رویاهایم را تصاحب کردی و زخمی زدی عمیق... زخم فقط هنگامی بر ما وارد می‌شود که با وجدان و نهان پاک مخالفت کنیم و یا هنگامی که هشدارمان می‌دهد آن را به دست فراموشی بسپاریم... وقتی شب به نیمه رسید و ارواح از نهانگاهشان بیرون آمدند. (زنی از پشت جسد جدا شده جان می‌گیرد) زنی را دیدم که به زانو افتاده به ماه خیره شده بود. برقی در چشمانش بود، وقاری در چهره‌اش، فرشته‌ای را می‌مانست. شایسته سکوت و احترام. (به زن نزدیک می‌شود) به او نزدیک شدم، اما هیچ نمی‌گفتم. هر یک در انتظار که دیگری لب بگشاید. از جادوی نگاهش دریافتم که سخن تنها وسیله ارتباط نیست و تنها واژه‌ها نیستند که بر لبان آدمی جاری می‌شود و دلها را

به هم پیوند می دهد... او سخن نمی گفت. او ساکن ژرفای اندیشه بود و سکوتش شباهتی به موسیقی دلپذیری می بود که آدمی را به دنیای رویاها می کشید و بر آتش می داشت که ضربان قلب خویش بشنود و روح اندیشه ها و احساس خود را ببیند که در مقابلش ایستاده اند و در چشمانش می نگرند. ساعتی گذشت که هر لحظه ای آن سال بلندی در امتداد عشق بود... دیگر تاب سکوتش را نیاوردم.. بارانی از پرسش برای من باریدن گرفت و با پرسشی سکوت را شکستم.(رو به زن) نام تو چیست؟

زن: زنی هزار نام با هزاران چهره.

مرد: و یکی از هزاران نام؟

زن: آزادی.

مرد: فرزندان؟

زن: یکی از آنها به صلیب کشیده شد و مرد، دیگری دیوانه شد و آن دیگری هنوز متولد نشده است.

مرد: به گمان تو فراموش کردن نوعی آزادی نیست؟

زن: تا چه چیزی را فراموش کنی.

مرد: روایت را.

زن: آدمی به روایت زنده است. همه چیز را می توان فراموش کرد الا این روایت را. تو بایستی همیشه آن را بیاد آوری. چرا که یاد آوردن به نوعی خود را دوباره دیدن است... چرا اینگونه نگاه می کنی؟

مرد: عشق پادشاه اسارت و تنها گلی است که برمی آید و شکوفان می شود، بی نیاز هیچ فصلی.

زن: هر مردی عاشق دو زن است، یکی مخلوق تخیلات اوست و دیگری آن که هنوز زاده نشده است.

مرد: و یا دشنامی به خودم، که سزاوار آن نیستم. من بدون روایت به موجودی ابتر می مانم.

زن: تو نباید راز ژرف درونت را بر زبان می آوری.

مرد: من فقط برای سایه ای خودم حرف زدم، برای تنها مشاورم.

زن: تو اگر رازت را برای باد برملا می کنی نباید او را از بر ملا کردن رازت بر درخت سرزنش کنی.

مرد: یعنی نباید او را از رازم آگاه می ساختم.

زن: تو با دستان خویش رازت را به او هدیه کرده‌ای.

مرد: و او تنها ثروت مرا تصاحب کرده... با همهی اینها من دلم به حال او می‌سوزد.

زن: ترحم چیزی جز عدالت ناقص نیست.

مرد: کدام عدالت؟... عدالتی که دزد گل را پست و حقیر می‌شمارد و دزد مزرعه را جوانمرد و دلیر، قاتل جسم را قصاص می‌کند، ولی کشنده‌ی روح را آزاد... من برای اجرای عدالت او را کشتم.

زن: تو قبل از این‌که او را بکشی، خود مرده بودی.

مرد: هنگامی که حرف می‌زنی، انگار کس دیگری صحبت می‌کند.

زن: هنگام صحبت ما واقعاً کس دیگری است که سخن می‌گوید. نمی‌خواهم تمام سخنان و کردارم را باور کنی، زیرا سخنان من چیزی جز پژواک اندیشه‌های تو نیست و کردارم جز سایه‌های آرزوهای تو نخواهد بود.

مرد: جنس کلام تو برایم آشناست.

زن: غریب نمی‌نمایم؟

مرد: شاید غریب باشی، اما غریبه نیستی... من تو را قرنهایت که به یاد می‌آورم... تو تنها زن در خور ستایشی... هوشیار و فرزانه... اما من دیوانه‌ای بیش نیستم که از عالم عجیب و غریب تو دورم. من دیوانگی خود را از تو مخفی می‌کنم، چون دوست دارم در عالم جنون نیز تنها باشم.

زن: راه من راه تو نیست، اما در کنار هم و با هم قدم می‌زنیم.

مرد: تو به دروازه‌ی زندگی پای خواهی نهاد و من به آستانه‌ی مرگ. چرا که من بدون روایت وجود نخواهم داشت... من روایتم را می‌خواهم.

زن: من که روایت تو را تصاحب نکرده‌ام... من همیشه راوی روایت خویش بودم.

مرد: حتماً به عادت معمول؟!... آخر من همیشه ریشه بودم و تو می‌خواستی گلی باشی متصل به من و نمی‌خواستی بدانی که ریشه گلی است که به شهرت پشت کرده است.

زن: بدبخت مردی که زنی را دوست دارد و او را برای همیشه به همسری خود بر می‌گزیند، عرق جبین و خون دل و تمام ثروتش را نثار او می‌کند و آن وقت ناگهان متوجه می‌شود که این زن که او می‌کوشید قلبش را تصاحب کند، دل به دیگری سپرده است.

مرد: و بدبخت‌تر مردی که با کمال سخاوت و مهربانی او را در هدایا و ثروتش غرق کرده و با وجود این قدرت ندارد به قلب او راه یابد و با شراب آسمانی که خداوند از

- چشمان یک مردد به قلب یک زن جاري مي‌سازد، روح او را راضي کند... اي کاش
این روايت را شروع نمي‌کردم.
- زن: تو وقتي آن را داشتی ثروتمند شادي بودی.
- مرد: و امروز فقير ثروتم و این را تو باعث شدی... دزدي گناه بزرگي است.
- زن: شاید آن گناهي که تو فکرش را مي‌کنی یکی از فضایل من باشد.
- مرد: خاموش شویم و چیزی نگوئیم، چرا که سکوت یکی از اسرار عشق است و من این
سکوت را از پرگويان آموختم.
- زن: مردم سکوت ما را عيب بزرگي مي‌دانند.
- مرد: پس سخن بگوئیم.
- زن: مردم ما را به بسيار سخن گفتن متهم خواهند کرد.
- مرد: پس خاموش باشیم.
- زن: آنوقت گمان خواهند کرد که ما با سکوت آنها را فريب مي‌دهیم.
- مرد: پس سخن بگوئیم.
- زن: مي‌پندارند که ما نيرنگ داریم.
- مرد: شاید حق با آنها باشد. دزدي روايت نيرنگ نيست؟
- زن: نيرنگتر از آن شنيدن این سخنان از زبان یک دزد است.
- مرد: روايت من به يغما رفته است.
- زن: روايتي که از ديگر کس به يغما برده بودی.
- مرد: کدام ديگري؟ من همچون خدايان آن را آفريدم، پروراندم، اما نابودش نکردم...
- زن: مي‌تواني بيدار بيآوری... گوشه‌هاي خود را بر هياهو دنيا فرو ببند تا اصوات درون
خود را بشنوي.
- مرد: (چشمانش را مي‌بندد) مي‌خواستم فرمانرواي امپراطوري عظيم قلب‌ها بشوم. هنگام
جزر دريا، خطي بر شن‌ها نوشتم و تمامي آن چه را که در روح و ذهنم بود بر آن
منتقل ساختم، هنگام مد، بازگشتم تا آن را بازخوانم و در آن تعمق کنم، ليکن هيچ
نيافتم جز ناداني خویش... و من بعد از این ماه را نفرين خواهم کرد.
- زن: مگر این ماه نيست که بواسطه‌ي نور خود، قدرت تخيل و الهام شعرا و غزل گويان
را برمي‌انگيزد؟
- مرد: و در عين حال همین ماه خيال‌انگيز و آشوبگر با جزر و مد سهمگين خود آرامش
درياها را به هم مي‌ريزد و آرامش روحي مرا نيز.

- زن: باید آرام باشی و صبور.
- مرد: چگونه می‌توانم آرام باشم؟
- زن: دروغا که آهوان نمی‌توانند تیزپایی را به لاک پستان بیاموزند.
- مرد: تو بر من اشک تمساح می‌ریزی و خنده ی گفتار می‌کنی.
- زن: من در دل خویش برایت تلخ می‌گیرم.
- مرد: آدم حسود بدون این‌که خود بداند چاپلوسی مرا می‌کند.
- زن: سکوت حسودها پر از همه‌ه است، نیازی به چاپلوسی ندارند. عاشقی که حسود نباشد عاشق نیست.
- مرد: پس اقرار می‌کنی.
- زن: که حسودم؟
- مرد: که روایتم را دزدیده‌ای؟
- زن: این حرف تو مرا به یاد اولین حکایتی می‌اندازد که از همزادم آموختم.
- مرد: حکایت دزدی روایت؟
- زن: حکایت گرگ و گوسفند. گرگ بخشنده با گوسفند ساده دل چنین گفت: آیا بر ما منت گذارده و برای دیدار ما به خانه مان می‌آئید؟ گوسفند در پاسخ گفت: بسیار دلمان می‌خواهد به منزلتان شرفیاب شویم چنانچه منزل مورد نظر شکمتان نباشد... اکنون که فکر می‌کنم می‌بینم آن گوسفند من بودم با این تفاوت که دعوت گرگ را پذیرفتم.
- مرد: امیدوارم گرگ حکایت تو من نباشم.
- زن: شاید گرگ و یا شاهد هم گوسفند (زن دشنه‌ای را بیرون آورده و به طرف مرد هجوم می‌آورد) خدایا کاری کن که شکار شیر باشم پیش از آن‌که خرگوشی را شکار خویش سازم.
- مرد: (با ترس) چه در سر داری؟
- زن: همان قصدی که تو پیش از این داشتی؟
- مرد: تو همه‌ی کارها را خراب می‌کنی.
- زن: به خراب کردن همان قدر مایلم که به ساختن.
- مرد: امیدوارم دشنه‌ات را برای سینه من آخته نکرده باشی.
- زن: تو با این سخنان کار مرا سبک کردی... بر زبان راندن آن برایم سخت سنگین بود.
- مرد: یعنی آماج دشنه‌ات...؟
- زن: آری سینه‌ی توست.

مرد: آخر چرا؟
زن: من پیش از این مرده بودم و حال قصد دارم نیمه‌ی دیگر خود را از بین ببرم.
مرد: به چه قصدي؟
زن: به قصد رازي مه در سينهات ريشه دوانده.
مرد: چه رازي؟
زن: که روایت از آن کیست؟
مرد: این‌که رازي است میان من و تو.
زن: رازي که بیش از یکی، از آن آگاه باشد راز نیست.
مرد: اما سرّ من تا واپسین لحظات عمرم سر به مهر خواهد ماند... لختي درنگ کن تا با هم سخن بگوئیم.

زن: درباره تولد و مرگ با انسان مشورت نمی‌کنند. آدمي به هنگام تولد با گریستن اعتراض خود را به آمدن و با ترس از مرگ اعتراض خود را به رفتن اعلام می‌کند... راز سر به مٌهري که از سينهات بيرون آمده در سينه ديگر کس نخواهد ماند و قفل راز تو، دشنه‌اي است که سينهات را خواهد شکافت (زن دشنه را بر قلب مرد فرو می‌آورد. مرد نقش زمین شده و خود را بر زمین به طرف جسد می‌کشد. پشت جسد دراز به دراز می‌افتد. زن بالای سر جسد است) من چگونه این همه سال تو را تحمل کردم؟ تو آن مردی نبودي که من سالها به دنبالش بودم... چه سالهاي زندگي‌ام را که هدر ندادم... من خود را در دیگری جستجو می‌کردم که خود را در من جستجو می‌کرد، بزرگترین عشق زندگي‌ام را براي مردی مایه گذاشتم که کمر به قتل من بسته بود، به جاي عشق، مرگ در تن رنجورم خانه کرد. حضور مرگ را در هر لحظه دیدم و مردن خود را نه در لحظه مرگ، که سالها، با آن دمخور شدم و مرگ با همه کراهتش در خانه‌ام ماندگار شد مار در قفس وقتي آزاد شود تبدیل به کبوتر نخواهد شد. من به نیروي انتقام زنده ماندم تا دشنه‌اي را در سينهات جاي دهم و قبل از این‌که خود بمیرم، تو را کشتم. در واقع این مرگ من بود که پنجه‌هایش را به روی تو کشید... آیا باید در این مرگ زندگي کنم و دوباره بمیرم تا بار دیگر زندگي راستین آغاز کنم؟... تو خود خوب می‌دانستی که آدمي به روایت زنده است و تو روایت مرا دزدیدی، خود را صاحب و مالک آن کردی و مرا به وادي مرگ راندي... تو نیک می‌دانستی در قلمرو روایت کسی زنده است که صاحب آن باشد و

اکنون من تنها وارث این ثروتم.. تو همچون اندیشه‌ای پای بر جهان نهاده‌ای، همانند آهی فرو مردی و بسان سایه‌ای ناپدید شدی و اکنون تنها من مانده‌ام با کوله باری از روایت که شادمان به غار تنهایی خویش می‌روم تا در جزیره‌ای از اقیانوس تنهایی، عزلت‌گزینم. بلکه از کسانی که آرامش جهان را با خرناسه‌ایشان بر هم می‌زنند دور باشم و همچون واحه‌ای در میان کویر، طعم تنهایی را بیشتر مزه مزه کنم... دیگر پس از این، مهمه و ناله‌هایتبه گوش من نخواهد رسید... دیگر آن غرور و هزار لبخندت را بر چهره‌ات نخواهم دید... من دیگر از تو جدا شدم، از تو رها شدم، از توئی که همچون کاهنان مزور، کردار تبه‌مانند موعظه‌هایت نبود... اکنون چنان شادمانم که گویی در حلقوم خود نواهای موسیقی در حال نواختند... مانع سختی را چنان از سر راه خود برداشتم که بی شک نیروی جادویی تأمین می‌کرد.. اما نمی‌دانم این نیرو چه افسونی است که قلبم را به دمی می‌کشاند... دمی مهیب و مبهم که دلم را به آشوب وا می‌دارد.. نمی‌دانم اکنون آزادم یا برده فردا و فرداهای دگر... من اینجا بودم، از لحظه اول و هنوز هم در اینجایم و شاید تا پایان عمر زمین می‌بایست در اینجا بمانم.. من بر بلندای آسمان بر آمدم و جهان بی دلیل را پرسه زدم و در افلاک شناور شدم و اکنون اینجا سرگردان و اسیر داورها و قضاوت‌ها.. تو همیشه به جای ادراک، قضاوت را ترجیح می‌دادی و به جای پرسش پاسخ را بر می‌گزیدی.. پس پاسخ مرا بده... پاسخ هزاران پرسشی که همچون بنفشه‌ای در باغ حقیقت که عطر گل‌هایش پایدار است، بی جواب مانده‌اند... نمی‌دانم شاید با این سوال‌های جامه‌ای از حماقت می‌بافم... اما نه... آنها برایم حکم نان برای گرسنه و آب برای یک تشنه را دارند... تا کی بایستی جامه‌های ژنده کوزه فکری را بر تن حمل می‌کردم... تو می‌خواستی گنجینه آرامش را از چنگم بر بانی که چنگال خاک سرد امانت نداد... اکنون بین من و تو فاصله‌ای به درازنای سالهاست که این وحشت‌کده را وحشت انگیزتر می‌کند... می‌دانم تو روزی با شرم و پشیمانی بازخواهی گشت... صدای قلبی را می‌شنوم که تا همیشه زمان می‌طپد و همچون صحرا وسیع و بیکران است... اکنون آنچه برایم مانده تنهایی است... بدنبال سایه و دیواری هستم تا سر بدان بسپارم... اما تکیه‌گاهی نمی‌بینم... تکیه‌گام کو؟ ... تو تخریبش کردی... تو مرا فریب دادی... من اعتمادم را از دست داده‌ام، دیگر حتی به سایه خود نیز ایمان ندارم، همواره به آسمان چشم خواهم دوخت تا فقط نور را ببینم و هرگز پایین را نمی‌نگرم تا شاهد سایه‌ام باشم... اما نه، حتی از این پس به آفتاب هم پشت خواهم

کرد... من کوری بودم که با راهنمای کور دیگری در حرکت بودم. تو گوشه‌هایت
آنچنان شنوا نبود که نغمه ستارگان را بشنوی... همچون مار جهنمی بر سینه روایت
چنبر زدیقا قلعه شاه را مال خود سازی... و اکنون مرا اسیر تنهایی‌هایم کردی که
بایستی تنها به دیوارهای تنگ و تاریک محبسم چشم بدوزم... تو خطاهایی را باعث
می‌شدی و آن خطاهای گذشته‌ات چنان افزون شدند تا یک جا خود را نشان دادند. تو
به ندای درونت گوش نسپردی... آن را جدی نگرفتی... از تو آموخته بودم که
زندگی دشوار خواهد بود اگر قدمهای بلند برداری، تو گستاخانه آن قدمها را برداشتی
... تو مرا شکستی، روح مرا نیز همراهش هزار تکه کردی... خیال می‌کردم
همچون پادشاه فاتحی سرزمین سرکشی را فتح کرده‌ام، چنان شادمان بودم که گویا
دروازه عرش الهی به رویم باز شده، اما بدون آواز تو، این جشن افسرده است...
برخیز... و نوائی دگر ساز کن... دستی بیافشان... نی و تنبوری بنواز... آن هنگام
که من برایت نغمه‌سرای می‌کردم تو پای نمی‌کوبیدی، من اشک می‌ریختم و تو گریه
نمی‌کردی، نمی‌دانستم که آیا همزمان باید نغمه خوان و اشک ریزان باشم؟ من از
همان ایام تنها بودم و تنهایی را همچون صحراگردهای بدوی تجربه کردم و اکنون
نیز تنهاییم.. تنهایی غریب غربت تنهایی... برخیز... برخیز و این شادی را نظاره
کن. این شادی، اندوه بی نقاب من است و یا شاید ترانه آزادی من.. همانند ققنوس از
میان خاکستر خویش برخیز... برخیز و حالم را بگردان.. حالی دگر ساز کن...
برخیز، تو که از ابدیت نیامده بودی که به ابدیت بازگردی... باز آئی که در افکارم
سرگردانم... سنگدل نباش... چهره مرا بنگر... به اجبار گوگرد صورتم سرخ
نگشته... لهیب درون است... آتش تمنا... آذرنگ خواهش... بارقه سوزان عشق...
پس چرا نمی‌آئی؟... به خاطر تو کنج خاطراتم به سماع برخاسته... باز آئی که جام من
سرشار از باده خاطرات توست... پیش آئی قبل از آن که فروتر شوی... به یاد
می‌آوری اولین دیدارمان در دامن طبیعت زیر نور ماه را؟... شبی که دستم را بستم،
هنگامی آوایی شنیدم سرشار از لطافت به سویی آواز که شدم همان مرد را دیدم. تو
را... و اکنون انتظار تو را می‌کشم (دستش را به کرار گشوده و می‌بندد) تو همچون
لازاروس پس از مرگ زنده خواهی شد... پس چرا نمی‌آئی؟... حتماً باید ماهی باشد
و مهی... کرم ابریشم و پرندهای؟... من که می‌دانم خواهی آمد، اما من اکنون به تو
نیاز دارم... من اکنون می‌خواهم قصه تنهایی‌ام را پایان دهی و با نوشداروی
حضورت، خلوت این خلوتکده را مرهم باشی... ای عزیزتر از دوست باز آئی...

نزدیکتر از برادر، محبوبتر از معشوق باز آیی که مرا دیگر تحمل تنهایی نیست...
بیا که جانم جامه‌ای است بر روح تو، سینه‌ام دفیینه غم‌هایت و دلم ساکن عشقت...
مگر طوفان، کشتی عشقمان را غرقه کرده است؟... چه وحشتناک است تنهایی...
پیر شوی و برای حفظ حرمت خود، دعوتی را ملتسانه طلب کنی تا شبی تنها
نباشی، هرگز نتوانی دوشادوش معشوقه‌ات راه بروی و در کنج خانه‌ات سفید شوی...
عشق را همچون شرابی درهم کشیده و همچون جامه‌ای خواهیم پوشید اگر باز آیی...
باز آیی محبوب من، باز آیی... من تو را دوست دارم، من محبوب خویش را از دست
دادم. آیا غم و رنج من به خاطر توست یا برای خویش اندوه‌گینم؟ تو مرا از دست
ندادی، این منم که تو را از کف داده‌ام... (دستش را مقابل چشمانش گشوده و می‌بندد،
یکباره هیجان و شعفی او را در بر می‌گیرد. با شتاب به طرف در می‌رود) این در
تنها برای ورود تو بود، اکنون می‌روم تا آن را ببندم. (بر می‌گردد) کجا پنهان شدی؟...
می‌دانم که اینجا بی... به حد کافی صبر کردم... کم انتظارت را نکشیدم... روزهایم به
صورت شبهای بی‌پایانی درآمده‌اند... بس است دیگر... مگر قلب تو از سنگ است،
مگر همچون ظرف گلی ناشنوا شدی؟... قفل سکوتت را بشکن... خودت را نمایان
کن... (مرد آرام آرام از پشت جسد جان گرفته و به حالت نیم خیز بلند می‌شود) بمانند
غریقی که جریان آب آن را به سطح آورده باشد. (رو به مرد) جدا بودن از من
برایت دردآور نبود؟ به من بگو، بگو در سکوت قلبم آیا مرا جستجو نمی‌کنی؟

مرد: عشق چنان قدرتمند است که مرگ را پس می‌زند. همیشه از یک بار زندگی کردن
هراس داشتم. نفرت و کینه تو مرا کشت و عشق و محبت تو مرا زنده کرد. مردگان
با خفت و خواری به خاک رفته‌اند و با شکوه و جلال سر بلند می‌کنند. در آن حال
ناتوان بودند و چون بر می‌خیزند نیرومندند... من با دستانی خالی هجرت کردم و با
ثروتی در مشت و تاج گلی از افتخار برگشتم... پیش‌ترها فکر می‌کردم که رفتن
ترس دارد و برگشتن خجالت‌آور خواهد بود، اما من اکنون صاحب یک روایتم...
چندان خوشحال به نظر نمی‌رسی.

زن: به خاطر روایت؟

مرد: به خاطر دیدارمان.

زن: نه، خيلي خوشحالم. همچون پدري كه فرزندش را مي بيند. از آن هنگام كه تو را ندیده بودم و نمي شناختمت، دوستت داشتم و همیشه در انتظارت بودم... با دیدن تو احساس نوبي در من بيدار شده است، احساسی كه نمي توانم نامي بر آن بگذارم و نمي توانم بر آن مسلط شوم... گویا با دیدن تو، عشق با من رشد مي كند و بر قلبم فرمانروايي مي كند. بالهائيم را گشوده و آماده پرواز شده ام... من همسفري مي خواهم همراه و همراهي مي خواهم راهوار.... با من همسفر خواهي شد؟

مرد: شك در عشق گناه است. يا با هم به خشكي مي رسيم، يا با هم غرق مي شويم.

زن: انگار راه دشوار خوشبختي را يافته اي؟

مرد: راهي كه تو مرا به آن كشيدی.

زن: تو كه به خانه من نيامده اي تا خانه دلم را خراب كني ويرانگر؟.... به گمانم در اين سفر آن را آموخته اي.

مرد: من نرفته بودم چيزي ياد بگيرم. رفته بودم تا چيزهايي را از ياد ببرم و حاصل اين فراموشي ها روايتم شد.

زن: پس تو صاحب روايت؟

مرد: مگر تو صاحب روايت نيستي؟

زن: من هم روايتي دارم و همه اين مدتي كه تو نبودي چيز ديگري وجود نداشت كه نوشدارويم باشد اما روايت من كامل نيست.

مرد: روايت من هم با تو كامل مي شود... من همه هستي را با تمام وسعت و شكوهش در تو و با تو يافته ام.

زن: گويي شبیه هم هستيم.

مرد: چون روايت مشابهي داريم اگر چند نفر در جايي گرد هم آيند به خاطر روايت مشترك آنهاست.

زن: پس من و تو روايت مشتركی داریم.

مرد: مشترک، اما نه کامل ... زماني کامل مي‌شود که يکي از ما روايت ديگري را تصاحب کند.

زن: نکند تو مي‌خواهي روايت مرا صاحب شوي؟

مرد: من روايت خود را به تو خواهم بخشيد.

زن: لابد جادوي عشق، تو را به اين کار واداشته است اما نمي‌دانم عشق به چي، عشق به کي؟ به من يا به روايت؟

مرد: هيچ کس بر ديگري عاشق نيست، مگر خود را در او بيابد و اندیشه‌هايش را.

زن: عشق‌هاي کوچک خواهان تملک معشوقند، اما عشق‌هاي نامتناهي تنها خود را مي‌جويند.

مرد: عشق خواسته ديگري ندارد جز تبلور خويش و اين عشق جذام وار در جانم رسوخ کرده است.

زن: پس روايتت را به من مي‌دهي؟

مرد: وقتي از مايملك خويش مي‌بخشيم، چيز بالارزش و زيادي نداده‌ايم. بخشش واقعي زماني است که از وجود خويش اينار کنيم. من اکنون حقيقتي را يافته‌ام.

زن: که آدمي از چيزهايي که مي‌داند بيشتر لطمه مي‌خورد يا از چيزهايي که نمي‌داند.

مرد: و من آن را از طبيعت که معلم بود و زندگي مکتب روزانه‌ام، آموختم... پيش‌ترها چيزهايي را نمي‌دانستم و اکنون مي‌ترسم که بدانم.

زن: دانستن اين که آدمي به روايت زنده است و اين که روايت‌هاي من و تو در کنار هم کامل مي‌شوند، مرا به ترس بزرگي وامي‌دارد و دهشتناک‌تر از آن، ترس از دست دادن روايتم است.

مرد: بدست آوردن و از دست دادن، قانون زندگي و تو روايت خويش را به من خواهي داد تا صاحب روايت کالمي باشم.

زن: چرا اینگونه نگاهم می‌کنی... بسان گریگ گرسنه‌ای که در پی می‌شوی هراسان باشد.
من از هر چه آزارت می‌دهد خود را خلاص می‌کنم... من آدم دیگری می‌شوم...
آخر مگر من...

مرد: آری تو تنها مانع راه من هستی... باید که کنار بروی.

زن: من که جای تو را تنگ نکرده‌ام. در این دنیا به حد کافی دیوار هست که هر کسی
بتواند روی آن خطی بیندازد... پس بگذار هر کدام راوی روایت خویش باشیم.

مرد: حرف من هم غیر از این نیست.

زن: پس روایت مال چه کسی است؟

مرد: کدام روایت؟

زن: همان که تو خود را صاحب آن می‌دانی.

مرد: مگر نیستم؟

زن: چه دلیلی داری که روایت مال تو باشد؟

مرد: تو چه دلیلی داری که مال من نباشد؟

زن: دلیلی محکم‌تر این، که روایت صاحبی دارد؟

مرد: چه صاحبی؟... صاحبش کجاست؟

زن: همینجا.

مرد: اینجا که غیر از من و تو کس دیگری نیست.

زن: حرف من هم جز این نیست.

مرد: تو که می‌گفتی صاحبش من نیستم.

زن: اکنون هم غیر از این نمی‌گویم.

مرد: با این حساب صاحب آن روایت تو هستی.

زن: عجیب است؟

مرد: عجیب و غیرممکن.

زن: تو آن را خواهی پذیرفت.

مرد: من هرگز به نفع تو کنار نخواهم کشید، مگر آن که مرگ بر سینه‌ام چنبر زده باشد.

زن: تو آن را خواهی پذیرفت.

مرد: روایت من از من جدا نخواهد شد.

زن: کردار سختی نیست.

مرد: که روایت من را از من جدا سازی؟

زن: (دشمنی را بیرون می‌آورد) که مرگ را مقابل دیدگانت بیاورم.

مرد: تو چطور می‌توانی بر روی معشوقه‌ات دشنه بکشی؟

زن: عشق همه‌ی جنایات را، حتی بر علیه معشوق مجاز می‌کند.

مرد: این بیدادگری است، تو نباید به خود اجازه بدهی که اندیشه‌ات بر قلبت حکومت کند.

زن: من دیگر قلبم تهی است و معمار این جهنم تو هستی.

مرد: هیچ اطمینانی نداشتم که این خنجر از جلو یا پشت، یا از پهلو ظاهر شود... چقدر از

مرگ بگوئیم، بس است. کمی هم از زندگی بگوئیم. (زن به مرد هجوم آورده و

دشمنش را بالای سر می‌برد) پس راه فراری نیست.

زن: من راهی نمی‌شناسم.

(تاریکی مطلق، صدای جیغ زن بلند می‌شود و صدای ناله مرد، صدای زن را پوشش

می‌دهد. صحنه روشن می‌شود. زن نقش زمین شده و مرد در حالی که زخمش را

گرفته خود را در زمین کشیده و بالای سر جسد می‌رساند.)

مرد: مرد خنجر را بالا برد و چونان کسی که جام پر از شرابی را به لبانش نزدیک می‌کند، آن را در سینه خود فرو می‌برد و چون گل سوسنی که باداس از ساقه می‌برند، کنار محبوبش به زمین افتاد. از جنس حرف نبود که...

(زنی آرام به بالای سر مرد می‌رسد)

زن: از جنس حرف نبود که بتوانم بگویم یا بنویسمش.

مرد: (جا می‌خورد) تو اینجا بی سلما؟! ... کی اومدی؟

زن: خیلی وقته... می‌نوشتی یا با خودت حرف می‌زدی؟

مرد: وقتی می‌نویسم با خودم حرف می‌زنم. راستی چطور بود سلما؟! ... خوب بود؟ اون روایتی که می‌گفتم همین بود... خیلی وقته که درگیرشم.

زن: پس از کلی عرق‌ریزی روح، بالاخره تموم شد... اما این‌که شبیه همون روایتی است که من بهت گفته بودم.

مرد: پشت هر مرد موفقی یه زنی ایستاده... یه وقت به سرت نزنه که روایت منو مال خودت بکنی‌ها... این روایت صاحب داره.

زن: (با تأمل) شاید هم یه روزی این کار رو کردم به هر حال «روایت مال کسی است که روایت می‌کند»

«والسلام»